**در میزنند ،درِ خانه شما را میزنند، کسی نیست درب را بازکند؟**

**صدای قرآن به گوش میرسد ؛درب خانه ها پارچه سیاه نصب شده میان کوچه ها خرما و حلوا پخش میکنند**

چند روز است که پیامبر خدا از دنیا رفته اند و تمام شهر سیاه پوش است اما در میان این مردمان سیاه پوش عده ای رنگ قرمز پوشیده اند و خوشخال اند نمیدانم چرا ؟! اما رفت و آمدهایشان خیلی مشکوک است . فضولی هم گاهی وقتها چیز خوبی است! پشت سر یکی از قرمز پوش ها راه افتادم... رفت و رفت تا رسید به مکانی در کنار شهر مدینه. یک میدان بزرگ. چند پیرمرد و تعدادی جوان در اطراف میدان نشسته بودند. آرام نزدیک رفتم و در پشت چند نخل پنهان شدم. صدایشان را می شنیدم که می گفتند: حالا که پیامبر از دنیا رفته است؛ باید یکی از ما خلافت را به دست بگیرد و با رای گیری جانشین او شود. بعد از پیامبر باید از میان خودمان یکی را به عنوان جانشین او انتخاب کنیم و نگذاریم دیگران در کارها دخالت کنند

یکی گفت : رأی بگیریم، یکی گفت: نه ،آن پیرمرد خوب است چون پیرترین ماست ،یکی دیگر گفت علی را چه کنیم؟ مردم را چطور فریب دهیم تا غدیر را فراموش کنند؟ چند نفر گفتند: با پول! یکی گفت: "با زور همه را برای بیعت با خلیفه جدید آماده می کنیم حتی علی را" مردی زشت هیکل و بد زبان؛ عصبانی از میان جمعیت برخواست فریاد کشید و گفت: به خدا قسم نمی گذارم مردم دوستدار علی و فاطمه باشند و با علی بیعت کنند ؛که اگر این کار را بکنند ما بی چاره می شویم خلافت را از او میگیریم و فدک را هم به زور و تازیانه از فاطمه غصب میکنیم که دیگر درآمد فدک را بین فقرا و نیازمندان تقسیم نکند . بس است دیگر خسته شده ام بس که مردم مدینه علی و فاطمه را مهربان و دلسوز خواندن و آنها را دوست دارند همه آنها را فریب میدهیم بعضی را با پول و عده ای را با زور از علی وخاندانش دور میکنیم

صدایشان را می شنیدم که از روی کینه و دشمنی به حضرت علی علیه السلام توهین میکردند .

خدای من چطور می خواهند غدیر را به فراموشی بسپارند؟!!!.. نه ...نه ... امکان ندارند اکثر مردم مدینه با امیرالمومنین در غدیر بیعت کرده اند؛ امامشان را رها نمی کنند دست از یاری او بر نمی دارند.... نه .... نه ...نقشه هاشان عملی نمیشود!!!

نگرانی و اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود با عجله به سمت خانه برگشتم و ماجرا را برای پدرم گفتم ـ آن شب خیلی خسته بودم و زود خوابم برد. نیمه های شب بود ، ناگهان صدای درب خانه مان بلند شد از خواب پریدم. بازهم صدای در خانه به گوش می رسید کسی داشت آرام در میزد . با خودم گفتم این وقت شب یعنی چه کسی است که در می زد؟ با عجله در را باز کردم.ناگهان چشمم افتاد به شتری که دختر پیامبر حضرت زهراسلام الله علیها سوار بر آن بود و در کنارش امام حسن و امام حسین، دست در دست حضرت علی علیه السلام ایستاده بودند. باورم نمیشد! بانو به خانه ما آمده، سلام کردم بانوی دو عالم جواب سلامم را دادند و فرمودند:

آیا عهدی را که در غدیر با امیرالمومنین بسته اید فراموش کرده ای؟ برای یاری امام زمانت، حضرت علی علیه السلام آماده ای؟! و من پاسخ دادم: ...................................................................................................................................................................................